



گفت‌وگوی اُپرا با کورمک مک کارتی
برنده جایزهٔ پولیتزر ادبی ۲۰۰۷

تفرات ف می کنم

علیرضا کیوانی نژاد

● خوشحالم که بالاخره دعوتم را پذیرفتی. می‌خواهم از تو این را بپرسم که چرا اصولاً می‌نویسی یا این که چرا نمی‌روی سراغ شغل دیگری؟ همیشه به این فکر می‌کنم که آدمها در طول دوران زندگی‌شان، چند بار فرصت دارند مسیر زندگی‌شان را تغییر دهند؟ من این فرصت را بسیار اندک می‌دانم. الان هفتاد و چهار سال دارم و اگر بخواهم تغییر مسیر بدهم، احتمالاً شما باید مرا کنار خیابان پیدا کنید در حالی که برای گرفتن یک سکه دارم التماس می‌کنم.

● اجازه بده. کارنامه ادبیات کارنامهٔ پر باری است. بسیاری از منتقدان تو را وارث ویلیام فاکنر بزرگ می‌دانند. این استنباط ناشی از استمرار راهی است که انتخاب کردی یا نمی‌دانم، چیز دیگری مطرح است؟ در پی این نیستم که ببینم کدام منتقد مرا ستایش می‌کند و کدام نفی. سعی می‌کنم اثرم را بر اساس چند مؤلفه بنویسم. مؤلفه‌هایی چون نیاز روحی خودم، نیاز مخاطب، شرایط اجتماعی و این که مواردی که در اختیار دارم تا چه حد مرا در نوشتن یک اثر باورپذیر باری می‌کند. بنابراین وقتی داستانی می‌نویسم، خودم را جای طبقات مختلف اجتماع قرار می‌دهم یا حداقل تلاش می‌کنم چنین اتفاقی بیفتد. دیگر نمی‌دانم چه قدر در این کار موفقم.

● برسیم به رمان جاده. به نظرم رمان جالبی است ولی چرا این قدر خشونت. این قدر خون. واقعاً برای رسیدن به حقیقت لازم بود پوست این همه آدم را در رمانت بکنی؟

رمان جاده تلاش برای نشان دادن حقیقت نیست. حقیقت همیشه وجود دارد ولی این ما هستیم که دوست داریم آن را خودمان تفسیر کنیم. پس مواقعی هست که ترجیح می‌دهیم آن را نبینیم یا جور دیگری جلوه دهیم. خب در این کتاب، پدر و پسر سفرشان را شروع می‌کنند. آنها حتی نمی‌دانند وقتی به ساحل برسند، چه سرنوشتی در انتظارشان است.

خاکستر جنگ همه جا پراکنده شده. وقتی جنگ می‌شود، من نویسنده با یک کارگر فرقی ندارم. هر دو در یک امکان‌سنجی مساوی، شانس کشته شدن و البته زنده ماندن را داریم. این جبر جنگ است. پس دوست نداشتم به قول شما پوست آدمها را بکنم، ولی دوست دارم مخاطبانم درک کنند که چه زجر و اندوهی به مردمی وارد می‌شود که به جای صدای زنگ، با صدای توپ از

کورمک مک کارتی حالا دیگر در عرصهٔ ادبیات نامی آشنا و درخور توجه است. پیش از این، نویسنده‌ای بود که تنها به مدد کتابهای پر فروشش در کانون توجه زیادی قرار می‌گرفت، او اما پس از سالها تلاش در این عرصه سرانجام توانست جایزهٔ ادبی پولیتزر را به خودش اختصاص دهد. جایزه‌ای که به خاطر کتاب جاده نصیب او شد.

مک کارتی منزوی که کمتر پیش می‌آید گفت‌وگو کند، متولد بیستم جولای ۱۹۳۳ در «رود ایلند» است. سومین فرزند چارلز ژوزف و گلدیس کریستیناست و به جز خودش پنج خواهر و برادر دیگر هم دارد. نام اصلی او چارلز است اما نام کورمک را از نام یک پادشاه ایرلندی برای خود انتخاب کرد. کارش را به عنوان داستان‌نویس از مجلهٔ ادبیات دانشجویان شروع کرد، و به خاطر داستان «بیداری برای سوزان» توانست جایزهٔ اینگرام - مریل را از آن خود کند. (۱۹۵۹) پس از ترک دانشگاه به شیکاگو رفت تا در حرفهٔ تعمیر خودروها مشغول به کار شود و این زمان مقارن بود با زمان تألیف نخستین رمانش. در این دوران با لی هالمن، که دانشجوی دانشگاه تنسی بود، ازدواج کرد که ماحصل آن پسری است به نام کالن.

نخستین رمانش «باغبان باغ میوه» در ۱۹۶۵ توسط انتشارات رندوم هاوس منتشر شد و بورسیهٔ انجمن نویسندگان و هنرمندان آمریکا را برایش به ارمغان آورد. با پولی که از این راه نصیبش شد، به ایرلند رفت تا از نزدیک بنای پادشاه کورمک را ببیند. او در حال حاضر در سانتافه نیومکزیکو با همسرش زندگی می‌کند و کماکان به نوشتن اهتمام می‌ورزد. از آنجا که بسیار منزوی و گوشه‌گیر است، کم پیش می‌آید که به مصاحبه کردن تن دهد اما اپرا وینفری سرانجام پای او را به برنامه‌اش باز کرد. آنچه در پی می‌خوانید خلاصه‌ای از این گپ و گفت‌وگو است:

خواب بیدار می شوند!

● تو آدم مذهبی ای هستی؟
تا حدودی. به خدا اعتقاد دارم. چه طور؟

● استیو اریکسون در روزنامه نیویورک پست نوشته، نویسنده مذهبی رمان جاده یکی از بهترین رمان‌های خود را با تمی مذهبی نوشته و البته قالب طبیعت‌گرایی را هم لحاظ کرده. این طور نیست؟

زندگی هر نویسنده‌ای بدون شک انعکاس تصاویر اجتماعی است. اگر این طور نباشد باید گفت ما خیلی راحت هر چیزی را فراموش می‌کنیم. می‌شویم آدم‌هایی که بود و نبودشان حتی برای گربه‌های خیابانی هم فرقی ندارد. من هر یکشنبه به کلیسا نمی‌روم اما به جایش در خانه می‌نشینم و می‌نویسم. قهوه درست کردن را خیلی دوست دارم و از این کار لذت می‌برم. اما ذهنیتی که دارم، این است که مذهب در این عرصه ماشینی می‌تواند بعد از ظهر سرد ما را به لحظاتی دلچسب تبدیل کند.

● چرا در مکزیک زندگی می‌کنی؟
به همان دلیل که در امریکا زندگی نمی‌کنم!

● دلایلت شخصی است؟
در مکزیک زندگی راحتی دارم. فکر می‌کنم همین کافی است.

● تلویزیون هم نگاه می‌کنی؟
خیلی وقت نمی‌کنم اما چند برنامه هست که اگر وقت کنم بدم نمی‌آید آنها را ببینم.

● برای یک نویسنده چه چیزی از همه مهم‌تر است؟
پول داشته باشد که خوب زندگی کند تا بتواند خوب بنویسد. این قانون در مورد خودت که صدق می‌کند. کتابهای خوب فروش می‌روند، فیلمنامه می‌نویسی و کلاً درآمد خوبی داری. البته نه به اندازه‌اشما که مجری این شوی تلویزیونی هستید. (با خنده)

● چه قدر فرصت مطالعه داری؟
من به مطالعه آن فرصت را می‌دهم که دقایقی به سراغم نیاید، در غیر این صورت همیشه می‌روم سروقتش.

● زندگی یعنی چه؟
خوب دیدن، خوب شنیدن و خوب خواندن. بعدش تفریح خوب، و غذاها و آشامیدنی خوب. من به مجموعه اینها می‌گویم زندگی خوب.

اما تو در زندگی شخصی‌ات نشان دادی چندان آدم ثابت قدمی نیستی. البته اگر ناراحت نمی‌شوی این را پرسیدم. زندگی من مثل یک سه‌گانه است. امکان دارد هر قسمت از قسمت قبلی بهتر شود و یا بدتر. ولی من هنوز هم با همسر اولم که یک شاعر بود ارتباط کاری دارم و گاهی برای هم نامه می‌نویسیم. این را هم بگویم وقتی می‌بینم نمی‌توانم چیزی را تحمل کنم و با آن کنار بیایم، ترجیح می‌دهم بگذارمش کنار تا خیلی درگیرش نشوم.

● حتی ادبیات اگر روزی مزاحمت شود، این کار را می‌کنی؟
ادبیات برای من ایجاد دردسر نمی‌کند. این من هستم که با ذهنم برای عرصه ادبیات دردسر تولید می‌کنم. گاهی سراغ سوژه‌ای می‌روم که تمام زندگی‌ام را مختل می‌کند، مثل رمان همه اسب‌های زیبا. در آن شرایط هم باز احساس راحتی می‌کنم و دوست ندارم این بخش شیرین را از زندگی‌ام حذف کنم.

دوست داشتم قوانین زندگی را
از نزدیک لمس کنم
زندگی به نظرم قانون ندارد
و این ما هستیم که قوانین آن را
بجز مرگ تدوین می‌کنیم هیچ
نظمی مثل مرگ پایدار نیست

● نظرت درباره جک لندن چیست؟

نویسنده‌ای است که می‌شد روی کلماتش سوار شوید و بروید به اعماق جنگلهای آمازون. ما دیگر نویسنده‌ای مثل او نداریم که زیبا، کلمات را نقاشی کند.

● تو خانواده‌ای مرفه داشتی. چرا زندگی ولگردان را پیشه کردی؟
دوست داشتم قوانین زندگی را از نزدیک لمس کنم. زندگی به نظرم قانون ندارد، و این ما هستیم که قوانین آن را بجز مرگ، تدوین می‌کنیم. هیچ نظمی مثل مرگ پایدار نیست.

● تو چندین هزار جلد کتابت را در جایی ول کردی و رفتی؟
بله!

● چرا؟
نمی‌دانم، شاید چون گرسنه بودم. جایزه پولیتزر پاسخی بود برای تلاش‌هایت؟
حتماً، من تشویق شدم. زندگی مرا با پولیتزر تشویق کرد.

● متفکر هم می‌شوی؟ از چیزی یا کسی؟
تفکر را مثل تف به بیرون پرتاب می‌کنم.

